

مقاله‌ها

نوری در تاریکی

نویسنده مقاله:

الیاس حکیمی

توجه: دیدگاه درج شده دیدگاه ارسالی توسط یکی از کاربران است و لزوماً دیدگاه این دفتر محسوب نمی شود.

بسم الله الرحمن الرحيم



جوانی را می‌شناختم که سال‌های نوجوانی و دوره‌ی جوانی خویش را صرف گشتن و یافتن کرده بود. در تمام این سال‌های ارزشمند، به دنبال استاد، پیر، مرشد، حکیم الهی، عالم ربّانی، عارف و درویش و خلاصه راهنمای خویش می‌گشت. بارها هم کسانی را یافت و در هر بار، برای مدّت کوتاهی گمان می‌کرد که موفق شده است و جستجویش فرجام یافته است و آنکه می‌خواهد را یافته است، اما به زودی پس از مدّتی کوتاه در می‌یافت که به بیراهه رفته است و او آن کسی که همیشه به دنبالش بود، نبوده است. مدّت‌ها گذشت و آن طور که به یاد دارم، او نهایتاً دست از همه‌ی این جستجوها شست و کنج عزلت گزید! روزی از او پرسیدم: چرا این‌طور شدی؟ آن همه شوق و آن همه طلب کجا رفت؟ به من گفت: هنوز هم شعله‌هایی از آن اشتیاق حقیقت‌جویی در من هست، اما کجاست آن استاد و عالم ربّانی حقیقی؟! من مرشدان و پیرها و اساتید و عرفا و فلاسفه و بزرگان زیادی را دیده‌ام و به خدا سوگند هر کدامشان را تا سرحدّ پرستیدن اطاعت کرده‌ام، اما در انتها دیدم که جز بر گمراهی من و سرگستگی‌ام نیفزودند! آن‌چه از دست و زبان آن‌ها گرفتم و کسب کردم، این وجود مغشوش

و ناسالم و طبیعتی برگشته و سَری سرگشته است.

می‌دانید! او پس از این سخن‌های عمیق و دردناک، چند دقیقه نزد من گریست و حتی خودش را لعنت می‌کرد! من او را از این کار منع کردم، اما او چنان دلش پر بود که حتی آرزوی مرگ می‌کرد و در همان حال گریه می‌گفت: خدایا! مرا از دنیا ببر! دلم چنان به حالش سوخت که نتوانستم نزدش نمانم و به دردهای دلش گوش نکنم. می‌گفت: یکی‌شان مرا به وادی سحر و جادوگری کشاند و ضربه‌های روحی و جسمی شدیدی بر من وارد کرد. دیگری را دیدم که اساساً دکان رَمّالی و فال‌بینی دارد و از این راه ارتزاق می‌کند! فرد دیگر تا ادّعی پيامبری پیش رفت و همه‌ی پیروانش را به دین جدیدی فراخواند!! من حتّی به برخی از کشورهای اسلامی نیز سفر کردم تا شاید گمشده‌ی خویش را بیابم. در این سفرها هم چیزی نصیبم نشد! در یکی از این کشورها، مردی بود که پیروانش را با خواب‌هایی که دیده بود و یا برایش دیده بودند، گرد خود جمع کرده بود و آنان را به حقانیت خودش فرا می‌خواند. من از همه‌ی این آدم‌ها پیروی کردم و به آن‌چه گفتند عمل کردم. زندگی و مال و وقت و خانواده و تقریباً همه چیز خود را فدای راه و مسلک آنان کردم، اما هیچ‌گاه به حقیقتی نرسیدم و خود را تشنه‌تر از پیش و نادان‌تر از قبل یافتم؛ حقیقتش را بخواهید او سفره‌ی دلش را برایم گشوده بود و موارد دیگری را نیز همین‌طور به یاد می‌آورد و برایم نقل می‌کرد. کماکان ادامه داد و گفت: مدّت زیادی نزد مردی به دستورالعمل‌های تهذیب نفس پرداختم و پس از مدّتی یکی از شاگردان ارشد او من و عده‌ی زیادی را به جایی فراخواند و گفت: مهدی امّت در آن‌جاست، اگر می‌خواهید او را یاری کنید باید با من بیایید. من نیز کسب و کار و زندگی خود را به امان خدا رها کردم و به دنبال او راه افتادم، اما در آخر کار فهمیدم، هیچ چیزی در کار نیست جز یک درویش بی‌سر و پایی که به سختی می‌توان گفت مسلمان بود و بدتر آنکه در فساد اخلاقی غوطه‌ور! باور کن اینک باور ندارم که حقیقتی وجود داشته باشد یا اگر وجود داشته باشد، دست‌یافتنی باشد.

گفتم: برادر! من طلب و جهد تو را واقعاً تحسین می‌کنم و از آن به شگفت آمده‌ام، امّا بسیار بسیار تأسف خوردم بر اینکه چرا این قدر بی‌محبا و سراسیمه و بدون میزان و معیاری دقیق و ریسمانی متین راه پیمودی؟! راهی که به ناکجاآباد ختم شد و تمام نیرو و جوانی و نشاط تو را از تو گرفت و درون و بیرون را از اباطیل و خرافات و کج‌روی‌ها پر ساخت و جایی برای نفوذ نور حقیقت در تو نگذاشت. تا آنجا که الآن جلوی من نشسته‌ای و در کمال ناباوری

می‌گویی: حقیقتی وجود ندارد. تو مسلمانی و معتقدی که خداوند بشر را هدایت کرده است، پس ممکن نیست که حقیقتی وجود نداشته باشد. دوست من! تنها مشکل تو آن است که معیار درستی برای شناخت نداری؛ نه اینکه اصلاً حقیقتی وجود نداشته باشد. این چه حرفی است که تو می‌زنی؟! مشکل تو این بوده است و تردید نکن که بدبختی‌های تو از اینجا ناشی می‌شود. بگذار تو را از این حالت نجات دهم و برایت راهی مستقیم و بدون تکلف را نشان دهم.

اما او از بس که گرفتار انواع فریبکاری‌ها و شیادی‌ها شده بود، فوراً دریافت که من او را به سوی چیزی دعوت می‌کنم، پس یکباره به طرز بدی پا پس کشید و گفت: نه... گوشم از این حرف‌ها پر است... دیگر بس است! تصور کرد من نیز مانند تمام کسانی که در این سال‌ها او را به سوی چیزی و کسی فرا می‌خواندند، او را به دکانی تازه، یا ادعایی میان‌تهی، یا خدایی جدید!! یا پیامبری نوظهور یا مرتاضی زبردست که کارهای محیرالعقول می‌کند یا ساحری همه فن حریف یا عالم‌نمایی جاهل، یا شیادی دنیاپرست، یا دیوانه‌ای مزدور یا عارف‌نمایی ظاهر فریب، یا کسی که مردم برای بیماری‌های خود نزد او می‌روند تا با دعا و غیره شفایشان دهد یا رمالی که بختشان را باز کند یا از آینده خبر دهد، یا فرد از دنیا بریده‌ای که مدعی تهذیب نفس و چه و چه است، فرا می‌خوانم و متأسفانه نفهمید که او را به اصل اسلام و اسلام اصیل و خالص فرا می‌خوانم؛ اسلامی که قرن‌هاست در زیر لایه‌های ضخیمی از جهل انباشته شده است؛ اسلامی که لبریز از عقلانیت و متانت و واقع‌گرایی است؛ اسلامی که پنهان شده و از دسترس‌ها دور مانده است. اما او بدبختانه نفهمید که من می‌خواستم راه نجات را به او نشان دهم و باز نفهمید که از چه چیز فرار می‌کند! من امیدوارانه و مصرانه به او مژده‌ی راهی روشن و وجود معیاری وزین و محکم را می‌دادم و او نومیدانه و مصرانه دست من را رد می‌کرد و از من می‌خواست که دیگر ادامه ندهم و او را به ورطه‌ی دیگری نیندازم؛ چراکه دیگر تحمل تجربه‌ی دیگری را ندارد و از همه چیز و همه کس خسته است... آنگاه بود که دانستم او قربانی شده است و طاقتی برای هدایت در او باقی نمانده است؛ چراکه شیادان پست فطرت شیرهی جانش را کشیده‌اند و از او چیزی باقی نگذاشته‌اند.

به راستی چه بدبخت و مفلوک شده‌ایم که در زمانی زندگی می‌کنیم که هر کسی از یک گوشه ندایی سر می‌دهد و عده‌ای را به باطل دور خود جمع می‌کند و هزار ادعای گزاف سر می‌دهد و مسلمانان را به بیراهه می‌برد. آن گاه زمانی که ندای حقیقت و منطق رسای حق به سخن می‌آید، دیگر گوشه‌ای برای شنیدن و حوصله‌ای برای دنبال کردن و وقتی برای اندیشیدن

و طلبی برای رسیدن نداریم و دست رد به سینه‌ی منادی آن می‌زنیم و با خود فکر می‌کنیم که درست و به مقتضای عقلانیت رفتار کرده‌ایم. آخر کسی نیست که به این‌ها بگوید: اگر عقل داشتید که عمر خود را صرف هیچ و پوچ نمی‌کردید و دروغ مدعیان دروغین را درمی‌یافتید و خود را نگون بخت نمی‌کردید؛ آن روز که به دنبال هر فرقه و هر مسلکی راه می‌افتادید عاقل و آگاه نبودید و حال که ندای حق را نادیده و ناشنیده و ناخوانده رد می‌کنید، عاقل و آگاه شده‌اید؟

نه، بلکه هم اکنون به جنون نزدیک‌تریم تا عقل و هوش و آگاهی. چه شقاوتی است که یک عمر نیرو و وقت و سرمایه‌ی خود را برای باطل بگذاریم و آن‌گاه که کاروان حق از راه می‌رسد، نای همراهی با آن را نداشته باشیم!!

اما نتوانستم... نتوانستم شاهد سقوط و نابودی دوست خود باشم. از این رو، روزی به سراغ محل کار او رفتم و در فرصت مناسبی کتاب شریف «بازگشت به اسلام» را بدون آنکه متوجه شود، روی میز کار او گذاشتم و بلافاصله از آنجا رفتم. چندی بعد دوباره از او سر زدم و با او به صحبت نشستیم. در کمال تعجب و ناباوری، او از اتفاقی بس بزرگ در زندگیش خبر داد و ماجرای خواندن این کتاب ارزشمند را برایم گفت. او به من گفت که نمی‌داند این کتاب چگونه به دستش رسیده و چه کسی آن را برایش آورده است، اما با حرارت و اشتیاق و هیجان فراوان می‌گفت ریشه‌ی تمام بدبختی‌های خود را در این کتاب یافته‌م و دلیل اشتباهات سهمگین در مسیر زندگانی و منشأ انحرافات بزرگ در دینم را در این کتاب پیدا کردم. او بسیار ذوق زده و مسرور بود و می‌گفت: چه قدر افسوس خوردم که این کتاب این اندازه دیر به دستم رسید؛ نمی‌دانم چه کسی آن را آنجا گذاشته بود! انگار از آسمان آمده بود تا مرا دست گیرد و از مرگ روحم نجات دهد. دوست می‌دارم آن فرشته که این کتاب را به من هدیه کرد ببینم و به او بگویم همه‌ی عمر مدیون تو هستم...!

من که در پوست خودم نمی‌گنجیدم و در اوج خشنودی و مسرت به سر می‌بردم سعی کردم خودم را کنترل کنم و جلوی اشک‌های شوق را بگیرم و پلک نابه‌جایی نزنم تا اشک‌هایم سرانجام نگردد. خودم را جمع کردم و به او گفتم: خدا را شکر می‌کنم برادرم که راه خودت را بالأخره یافتی و بعد از این همه تقلا و پشتکار، موفق شدی تا به حقیقت برسی.

گفت: من راه خویش را باز یافتم و به شکرانه‌ی این رهیافت مقدس، کوشش می‌کنم هر

کس که گوشی برای شنیدن داشته باشد را از آن آگاه کنم. آیا نمی‌خواهی تو هم این کتاب را بخوانی و من را در این کار یاری کنی؟ چرا که من فکر می‌کنم در این دوران پرفریب و غبارآلود و فتنه‌خیز، این کتاب و مفاهیم و معانی بلند و نورانیش، چراغ راه مسلمین و ریسمان نجات آنان باشد؛ خصوصاً که بر خلاف همگان که به حاشیه‌ها رفته‌اند و در زندان توهمات و انتزاعیات گیر افتاده‌اند، این کتاب شریف راه حل اصلی برای سعادت و نیل به عدالت را نشان داده است و تکلیف همه‌ی ما را در این دوران روشن کرده است.

من که حقیقتاً تحت تأثیر صحبت‌های او قرار گرفته بودم و هرگز گمان نمی‌کردم این کتاب ارزشمند چنین تأثیری بر روی این جوان بگذارد، با خود گفتم: ای کاش همه‌ی مسلمین این چنین حقیقت‌جو می‌بودند و این کتاب بزرگ به دستشان می‌رسید و آنان مانند همین دوست من در مطالعه و فهم آن اهتمام می‌کردند تا آرمان بزرگ «بازگشت به اسلام»، تحقق پیدا می‌کرد! در هر حال از فکر بیرون آمدم و به او گفتم: حتماً دوست من! من را در این کار، از خودت مشتاق‌تر خواهی یافت...

